یکی بود، یکی نبود. توی جنگلی زیبا، راکونی زندگی می‌کرد که اسمش چنگولی بود.

یک شب که همه‌ی جانوران جنگل خوابیده بودند، راکون‌چنگولی، مثل هر شب، از لانه‌اش آمد بیرون و رفت دنبال دوستش راکون‌منگولی تا باهم در جنگل گردش کنند، اما هرچه گشت، دوستش را پیدا نکرد! اولش آرام صدایش زد: «منگولی! راکون‌منگولی!» ولی جوابی نشنید. برای همین بلندتر صدا زد.

با سر و صدای او، روباه از خواب پرید و گفت:

این کیه که صداش می‌آد؟
بازم صدای پاش می‌آد
مثل یه دزد ناقلا
یواش می‌ره، یواش می‌آد

راکون جواب داد:

منم، منم، چنگولی‌ام
می‌رم پی منگولی جون
گم شده، پیداش نمی‌شه
خبر نداری تو از اون؟

روباه فکری کرد و گفت:

چرا، چرا، خبر دارم
شکارچی اومد اون رو دید
منگولی رو گرفت و برد
هیچ‌کی به دادش نرسید

چنگولی از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد و گفت:

خودم می‌آم دنبال تو
غصه نخور، هنگولی جون
من تو رو پیدا می‌کنم
دوست قشنگ و مهربون

روباه فکری کرد و گفت:

من می‌تونم باهات بیام
چون که می‌دونم اون کجاست
شکارچی اهل یک دهه
دهی که این نزدیکی‌هاست

راکون‌چنگولی، با چنگال‌های دراز و تیزش،
کمی سرش را خاراند و گفت:

من نمی‌خوام باهام بیای
کی گفته تو دوست منی
خیلی زرنگ و کلکی
می‌خوای هنوگول بزنی!